

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل هجدهم

زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

ترجمه شکیب شیخی

خورشید در حال بالا آمدن بود ، عظمت بیرنگ و خالص آسمان خود را بر فراز او کشید ، فرقی برایش نمیکنند و در حال زجر کشیدن است . هری در ورودی چادر روی زمین نشست و هوای تمیز را به درون ریه هایش فرستاد . به سادگی زنده بود تا بالا آمدن خورشید بر روی دامنه ی برفی و براق کوه را تماشا کند ، به طور حتم بزرگترین گنجینه ی روی زمین بوده ، که او هنوز از آن تشکر نکرده است ؛ احساساتش بخاطر مصیبت از دست دادن نیازش ، تحریک شده بود . بر بالای دره ای برف پوشیده منتظر بود ، صدای ناقوس کلیسایی از دور دستها در میان درخشش سکوت به گوش می رسید .

بدون آنکه کتوجه آن شود ، با انگشتانش بازویش را سوراخ میکرد مثل اینکه در تلاش است تا در برابر این درد جسمانی مقاومت کند . دفعاتی بیش از آنچه توان شمردنش را داشته باشد خون خودش را جاری کرده بود ؛ یکبار تمامی استخوانهای بازوی راستش را از دست داده بود ؛ این سفر زخمهایی به سینه و ساعد او وارد کرده بود تا به زخمهای روی پیشانی و دستش پیوندند ، اما هرگز ، تا این لحظه ، این چنین مرگبار احساس سستی ، آسیب پذیری و عریانی نکرده بود ، به طوریکه حتی بهترین قسمت قدرتهای جادویش هم از او فاصله گرفته بود . دقیقا میدانست که اگر هر کدام از اینها را بیان کند هر میون چه میگوید ؛ چوب جادو تنها به خوبی خود جادوگر است . اما حق با او نبود ، اینبار فرق میکرد . او چوب جادویی را حس نکرده بود که مثل عقربه ی قطبنا بچرخد و به سمت دشمنانش شعله های طلایی شلیک کند . حمایت هسته ی جفتش را از دست داده بود ، و الان که آن رفته بود او متوجه میشد که چقدر اینکار را ادامه داده است .

تکه های چوب جادوی شکسته را از جیبش بیرون کشید و بدون آنکه نگاهشان کند ، آنها را در کیسه ی هاگرید که دور گردنش بود انداخت . کیسه پر بود از وسایل شکسته و بی استفاده ، و دیگر جا نداشت . دست هری به اسنیچ قدیمی که لای پوست الاغ بود برخورد کرد ، برای لحظه ای هری در درون خود مجبور به جنگیدن به وسوسه ی بیرون آوردن و پرتاب کردن آن ، شد . درک نشدنی ، بی فایده ، بی استفاده ، مانند دیگر چیزهایی که از دامبلدور به جا مانده بود
خشمش مانند گدازه وجودش را فرا گرفته بود ، درونش را میسوراند و هرگونه احساس دیگری را از بین میبرد . خارج از ناامیدی مطلق ، آنها به خود قبولانده بودند که دره ی گودریک پاسخهایی برایشان دارد ، خودشان را قانع کرده بودند که باید برگردند ، همه ی اینها قسمتی از مسیر پنهانی بود که توسط دامبلدور آن بیرون ، برای آنها آماده شده بود ؛ اما نقشه ی راهی نبود ، برنامه ای وجود نداشت . دامبلدور آنها را ترک کرده بود تا کورکورانه در تاریکی حرکت کنند ، تا با وحشتهایی ناشناخته گلاویز شوند که حتی در رویا هم نمیدیدند ، تنها و بدن کمک . هیچ چیز توضیح داده نشده بود ، هیچ چیز به طور رایگان در اختیارشان قرار نگرفته بود ، شمشیری

نداشتند ، و اکنون ، هری چوب جادو هم نداشت . و عکس دزد را هم که گم کرده بود ، و الان قطعاً فهمیدن اینکه او چه کسی بوده برای ولدمورت راحت شده بود ...
ولدمورت الان همه ی اطلاعات را داشت ...

« هری ؟ »

هرمیون بسیار ترسیده بود که شاید هری او را با چوب جادوی خودش طلسم کند ، صورتش پر از اشک بود ، کنار هری روی زمین نشسته بود ، دو فنجان چای در دستش می لرزیدند و چیزی بزرگ زیر بازویش بود .

یکی از فنجانها را گرفت « مرسی »

« مشکلی نیست اگه باهات حرف بزنم ؟ »

« نه » اینرا به این علت گفت که نمیخواست به احساسات او لطمه بزند .

« هری ، تو میخواستی بدونی که اون مرد توی عکس کیه . خوب ... من یه کتاب دارم . »

با ترس و لرز آن را به سمت او هل داد ، نسخه ی دستکاری نشده ی زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور .

« کجا ؟ ... چطور ؟ ... »

« توی اتاق نشیمن باتیلدا بود ، اونجا افتاده بود ... این نوشته از بالاش بیرون زده بود . »

هرمیون چند خط از نوشته ی سرکه رنگ تقریباً میخی را با صدای بلند خواند .

« " بالی عزیز ، از کمکت متشکرم . اینم یه نسخه از کتاب ، امیدوارم ازش خوشت بیاد . تو همه

چیز رو گفتمی ، حتی اگه به یاد نمیاریش . ریتا . " فکر کنم این موقعی رسیده که باتیلدای واقعی

زنده بوده ، اما شاید ، در شرایط مناسبی نبوده که بخونش . »

« نه ، احتمالاً نبوده »

هری نگاهی به چهره ی دامبلدور انداخت و لذتی رام نشدنی وجودش را فراگرفت . الان

میدانست که تمام آنچه ی که دامبلدور به آن فکر نکرده ، ارزش گفتن به او را دارد ، چه

دامبلدور بخواهد چه نخواهد .

هرمیون پرسید « تو هنوز هم از دست من واقعا عصبانی هستی ، نیستی ؟ » هری بالا را نگاه کرد و اشکهای تازه ای را دید که از چشمان او بیرون آمده بود ، و میدانست که عصبانیت باید در چهره اش نمایان شود .

به آرامی گفت « نه » « نه هرمیون ، میدانم آن یک تصادف بود ، تو میخواستی ما رو از اونجا زنده بیرون بیاری ، و کارت رو هم بطور شگفت انگیزی انجام دادی ؛ اگه تو اونجا نبودی تا کمک کنی ، من الان مرده بودم »

سعی کرد که لبخند اشکبارش را به چهره اش بازگرداند ، سپس توجهش را معطوف کتاب کرد . شیرازه اش هنوز سفت بود ، واضحا کسی تا کنون آن را نگشوده بود . او صفحات را به دنبال عکسی ورق زد . به چیزی برخورد کرد که قبلا تقریبا یکبار دیده بود ، دامبلدور جوان و همنشین خوشتیپ او ، در حالی که بخاطر یک جوک بسیار قدیمی قهقهه می زدند . هری نگاهی به عنوان انداخت .

آلبوس دامبلدور ، مدت کوتاهی پس از مرگ مادرش

همراه با دوستش گلرت گریندلوالد

هری برای چند دقیقه به کلمه ی آخر خیره شد . گریندلوالد . دوستش گریندلوالد . نگاهی به هرمیون که هنوز چنان به آن نام فکر میکرد که گویی به چشمان خود اعتقاد ندارد ، انداخت . به آرامی نگاهی به هری انداخت

« گریندلوالد ! »

با سعی در نادید گرفتن تذکر آن عکس ، به گشتن تمامی صفحات اطراف آن برای دیدن دوباره ی آن اسم مرگبار ، پرداخت . خیلی سریع آنرا پیدا کرد و حریصانه شروع به خواندن آن کرد ، اما شکست خورد ؛ باید به خیلی عقب تر برگشتند تا همه ی آنرا درک کند ، و سرانجام به سرآغاز فصلی رسیدند با این عنوان « آسایش بیشتر » ، او و هرمیون با هم شروع به خواندنش کردند :

به تولد هیجده سالگی اش نزدیک مشویم ، آلبوس دامبلدور هاگوارتز را در حالی ترک میکند که افتخارات درخشانی دارد ... دانش آموز ارشد ، برنده ی جایزه ی بارناباس بخاطر طلسم پرت کردن استثنایی ، نماینده ی جوانان بریتانیا در ویزنگامات ، برنده ی مدال طلا برای همکاری در زمین شکنی به کنفرانس بین المللی کایرو . و بعد دامبلدور بر آن آمد که به سفری بزرگی با الفیاس داج معروف به " سگ جون " برود ، آدمی کودن اما پیروی فداکار که در مدرسه برای خود پیدا کرده بود .

دو مرد جوان در لیکی کالدرن (پاتیل درزدار) در لندن اقامت کردند و خود را آماده می کردند تا صبح فردا به یونان بروند ، در همین زمان جفدی از راه رسید که حامل خبر مرگ مادر دامبلدور بود . داج " سگ جون " که از مصاحبه برای این کتاب سر باز زده ، نسخه ی احساساتی خودش را مبنی بر آنکه بعد از آن چه اتفاقی افتاد ، به عموم ارائه کرد . او مرگ کندرا را مانند مصیبتی غم انگیز ، و تصمیم دامبلدور را مبنی بر لغو کردن سفرش ، یک فداکاری شکوهمند ، خواند .

قطعا دامبلدور یکبار دیگر به دره ی گودریک بازگشت ، تا از برادر و خواهر کوچکترش "مراقبت" کند . اما واقعا او چقدر از آنها مراقبت کرد ؟

انید اسمیک ، کسی که خانواده اش در همان زمان در حوالی دره ی گودریک زندگی می کردند گفت « اون آبرفوت ، موضوع اصلی اون بود » « وحشی بار اومده بود ، البته با توجه به فوت پدر و مادرش آدم برایش متاسف میشه ، فقط خیلی برایش ناراحتم . فکر نمیکنم آلبوس نگرانش بوده . به هر حال من هیچوقت اون دو تا رو با هم ندیدم . »

اگر آلبوس برادر کوچکترش را دلداری نمیداد ، پس در حال انجام چه کاری بود؟ به نظر میرسد که جواب این باشد ، ادامه دادن حبس کردن خواهرش . گرچه اولین زندانی او مرده بود ، ولی این هیچ تغییری در وضعیت رقت انگیز آریانا دامبلدور ایجاد نکرد . زندگی واقعی او تنها به چند بیگانه شناسانده شده بود، انند داج "سگ جون" ، که داستان "ناسلامتی" او را باور داشتند .

دیگر دوست خانواده که به سادگی از آنها رضایت داشت ، باتیلدا بگشات ، بود ، مورخ جادویی مقدسی که سالیان دراز در دره ی گودریک زندگی می کرد . البته اولین بار که باتیلدا می خواست ورود خانواده را به روستا خوش آمد بگوید ، کندرا جلوی او را گرفته بود . سالها بعد ،

گرچه ، نویسنده جفدی به آلبوس در هاگوارتز فرستاد ، که به طرز مطبوعی تحت تاثیر مقاله ی او پیرامون ، دگرگونسازی تغییر سکه ها ، در تغییر شکل امروز بوده است . این مقدمه ای بود برای آشنایی با خانواده ی دامبلدور . در زمان مرگ کرندا ، باتیلدا تنها فردی در دره ی گودریک بود که همصحبت مادر دامبلدور بود .

متاسفانه ، درخششی که باتیلدا قبلا در زندگی اش نشان داده بود ، اکنون رو به تاریکی رفته بود . همانطور که ایور دیلنسی به من گفت " آتیش روشنه ، اما دیگ خالیه " یا ، بنابر گفته ی اندکی دنیوی تر ، انید اسمیک « اون مثل یه سنجاب پشمالو همیشه با خودش فندق داره » با اینحال ، ترکیبی از روشهای آزموده-سنجیده ی گزارشگری من را قادر می سازد ، تا مقداری کافی از این حقایق نامطبوع را استخراج کنم تا ، بتوانم تمام این داستان راسواکننده را آماده کنم .

مانند بقیه ی دنیای جادوگری ، باتیلدا مرگ نابهنگام کرندا را در یک طلسم منفجر شونده ذخیره کرد ، داستانی که سالها بعد توسط آلبوس و آبرفوث تکرار شد . باتیادا همچنین توجه همه ی خانواده را به آریانا جلب کرد ، او را "نحیف" و "حساس" نامید . گرچه در یک مورد ، چیزهایی که من سعی کردم با وریتناسرم از او بیرون بکشم ، برایش بسیار ارزشمند بود ، و فقط او بود که ، داستان کامل رازی را که در زنگی دامبلدور بسیار خوب نگه داشته شده بود ، میداست . حالا برای اولین بار آشکار میشود و تحسین کنندگان دامبلدور را در بسیاری از مسائل درباره ی او که به آن اعتقاد داشته اند ، به شک می اندازد : دشمنی فرضی او با جادوهای سیاه ، مخالفت او با ستم کردن به ماگلهها و حتی فداکاری او برای خانواده اش .

همان تابستانی که دامبلدور به خانه اش در دره ی گودریک بازگشت ، اکنون که یتیم و ارشد خانواده بود ، باتیلدا بگشات پذیرفت که خواهرزاده ی بزرگش را در خانه بپذیرد ، گلرت گریندلوالد .

نام گریندلوالد به تازگی در میان لیست خطرناکترین جادوگران سیاه تمامی دوران ، معروف شده بود ، او تنها به این علت صدر جدول را از دست داد که ، یک نسل بعد ، همون که خودتون میدونید ، از راه رسید ، و تاجش را دزدید .

چون گریندلوالد لشکرکشی دهشتناکش به بریتانیا را توسعه نداد ، هنوز هم ، جزئیات چگونه به قدرت رسیدنش در اینجا به خوبی شناخته شده نیست .

محصل دورمسترانگ ، مدرسه ای معروف حتی پس از بردباری ناخوشایندش در برابر جادوهای سیاه ، گریندلوالد کاملا نشان داد که به باهوشی و بااستعدادی دامبلدور است . ترجیح میداد تواناییهای خود را برای به دست آوردن جوایز به دیگران منتقل کند ، گرچه ، گلرت گریندلوالد خودش را وقف هیچ حرفه ی دیگری نکرد . در شانزده سالگی ، دیگر دورمسترانگ هم نتوانست چشم خود را بر آزمایشهای خطرناک گریندلوالد ببندد ، و او اخراج شد .

تا کنون آنچه از حرکت بعدی گریندلوالد شناخته شده است اینست که « او چندین ماه در اطراف گشت زد » الان میتواند آشکار شود که ، گریندلوالد تصمیم گرفت تا به ملاقات خاله ی بزرگ خود در دره ی گودریک برود ، و آنجا ، بهر حال شنیدن این میتواند برای بعضی ها به شدت تکان دهنده باشد ، او دوستی نزدیکی را شروع کرد با هیچ کس دیگری مگر آلبوس دامبلدور .

باتیلدا فاش کرد « به نظر من پسر افسونگری بود » به هرچیز که بعدا تبدیل شده باشد . طبیعتا من اون رو به آلبوس بیچاره معرفی کردم ، کسی که داشت جمع دوستانه ی بچه های همسن خودش رو از دست میداد . پسرها به یکباره با هم دوست شدند .

آنها قطعا با هم دوست شدند . باتیلدا نامه ای را به من نشان داد که توسط خودش نگه داری میشده و یک شب توسط آلبوس دامبلدور برای گلرت گریندلوالد فرستاده شده .

« بله ، بعد از اینکه کل روز رو به بحث کردن گذروندن ... هردو پسرهای باهوشی بودند ، مثل یک دیگ روی آتش پیش میرفتند ... بعضی اوقات صدای جغدی را می شنیدم که به پنجره ی اتاق گلرت ضربه می زد ، و نامه ای از طرف آلبوس آورده بود ! ایده ای ناگهان به ذهنش رسیده بود و او میخواست تا گلرت رو هرچه سریعتر از اون مطلع کنه! »

و آنها چه ایده هایی بودند ، اگر طرفدارهای او از آنها آگاه شوند به شدت جا میخورند ، این هم چند تا از افکار هفده سالگی قهرمان آنها ، همانطور که برای دوست خوب جدیدش بازگو کرده (یک کپی از نامه ی اصلی در صفحه ی 463 وجود دارد .)

گلرت ...

هدف تو از تسلط جادوگران باید برای آسایش خود ماگل ها باشه ... این ، فکر میکنم نکته ی وخیمیه .
 بله به ما قدرت داده شده و بله ، قدرت به ما این اجازه رو میده که فرمانروایی کنیم ، اما ما رو در برابر
 فرمانروایی کردنمون مسئول هم میکنه . ما باید به این نکته تاکید کنیم ، این باید زیربنای آنچه که
 ساخته ایم باشد . جایی که با هم مخالف هستیم ، و قطعاً خواهیم بود ، این باید پایه ی تمامی استدلالهای
 ما باشد . ما کنترل رو در دست میگیریم برای رسیدن به آسایش بیشتر . و به موجب این وقتی که با
 مقاومت روبرو میشیم ، فقط باید از مقدار لازم نیرو استفاده کنیم نه بیشتر . (اشتباه تو در
 دورمسترانگ همین بود ! اما نمی نالم ، چون اگه اخراج نشده بودی ، ما هیچوقت همدیگرو
 ملاقات نمیکردیم .)

آلبوس

گرچه تحسین کنندگان او متحیر و وحشت زده خواهند شد ، این نامه اساسنامه ی
 رازداری را تشکیل داده و فرمانروایی جادوگران بر ماگله را برقرار میکند . چه تاسف آور
 ، برای آن کسانی که همیشه دامبلدور را به عنوان قهرمان ماگله مجسم میکردند ! آن
 سخنها پیرامون ارتقای حقوق ماگله در میان نور این مدرک جدید و ننگبار چقدر تهی به
 نظر می رسند ! آلبوس دامبلدور چقدر پست به نظر میرسد ، بجای اینکه برای مادرش
 شیون کند و از خواهر کوچکش نگه داری کند مشغول به نقشه کشیدن برای بالا بردن
 قدرت است !

بدون شک آن افرادی که مصمم بودند تا دامبلدور را روی شالوده ی در حال ریزشش نگه
 دارند ، خواهند نالید که ، بعد از این همه ، او ، نقشه هایش را عملی نکرده ، که او احتمالاً از
 دگرگون شدن قلب رنج می برده ، که احساساتش دوباره فعال شدند . گرچه ، حقایق همه
 با هم تکان دهنده تر به نظر میرسند .

تنها دو ماه از دوستی بزرگ آنها گذشته بود ، که آنها از هم جدا شدند ، و قرار گذاشتند یکدیگر رو نبینند تا دوئل افسانه ای شان (برای اطلاعات بیشتر ، فصل 22) چه چیزی باعث این جدایی ناگهانی شد ؟ آیا دامبلدور دوباره احساساتش را به دست آورده بود ؟ آیا به گریندلوالد گفته بود که دیگر نمی خواهد جزئی از نقشه هایش باشد ؟ افسوس ، نه . باتیلدا میگوید « فکر میکنم مرگ آریانا ی کوچولوی بیچاره این کار رو انجام داد » « مثل به شوک خیلی بد بود . گلرت هم اونجا تو خونه بود وقتی اون اتفاق افتاد ، و با حالتی لرزان به خونه ی من برگشت و گفت می خواد روز بعد به خونه اش برگرده . به طرز وحشتناکی پریشان بود ، خودت میدونی . پس من یک پورتکی درست کردم و این آخرین باری بود که اون رو دیدم . »

« خود آلبوس هم موقع مرگ آریانا حاضر بود . برای آن دو برادر خیلی وحشتناک بود . اونا همه رو به غیر از خودشون ار دست داده بودن . عجیب نیست اگه خشمها به ذره بالا بگیره . آبرفوت آلبوس رو سرزنش می کرد ، میدونی ، مثل همون کاری که همه تو همچین شرایطی میکنن . ما آبرفوت همیشه مثل دیوونه ها حرف میزد ، پسرک بیچاره . به هر جهت ، شکستن دماغ آلبوس در مراسم خاکسپاری کار پسندیده ای نبود . کندرا نابود میشد ، اگه پسرانش رو در حال دعوا کنار جسد دخترش میدید . متأسفانه گلرت نتونست واسه مراسم خاکسپاری بمونه ... حداقل میتونست برای آلبوس مایه ی تسلی باشه ... » « دعوی کنار تابوت که آن را تنها عده ی کم شرکت کننده در خاکسپاری آریانا دامبلدور میدانند ، سوالات زیادی را می پروراند . چرا آبرفوت دامبلدور آلبوس را مقصر مرگ خواهرش میداند ؟ آیا همانطور که "باتی" گفت ، تنها از سر اندوه بوده ؟ آیا امکان داشت که دلایلی واقعی تر و محکمتر برای خشم او وجود داشته باشد ؟ گریندلوالد ، از دورمسترانگ به خاطر حمله های تقریباً مرگبار به دانش آموزان اخراج شده ، ساعاتی بعد

از مرگ دختر از کشور گریخته ، و آلبوس (بدون وحشت و ترس ؟) دیگر او رو ندید ، نه تا آن زمان که بنابر پیشنهادات دنیای جادوگری مجبور به انجام این کار شد .

نه دامبلدور نه گرینلوالد بعدها در زندگی به این دوستی پسرانه مراجعه نکردند . گرچه شکی نیست که دامبلدور حدود پنج سال حمله اش به گریندلوالد را به تاخیر انداخت ، بخاطر آشفتگیها ، مرگ و میرها و ناپدیدشدنها . مهربانی بود ، یا ترس از افشا سازی او به عنوان بهترین دوست روزگاری از زندگی اش ، که باعث میشد دامبلدور درنگ کند ؟ آیا تنها از روی بی میلی بود که دامبلدور قصد دستگیری مردی را داشت ، که زمانی از ملاقاتش بسیار خرسند شده بود ؟

و آریانای اسرار آمیز چگونه مرد ؟ آیا او سهوا قربانی مراسمی سیاه نشده بود ؟ آیا او سهوا کاری کرده بود که نباید انجام میداد ، چنانکه دو مرد جوان برای رسیدن به سلطه و افتخار تمرینهایی را ترتیب داده بودند ؟ ممکن است آریانا دامبلدور اولین کسی باشد که برای " آسایش بیشتر " میمیرد ؟

فصل در اینجا تمام شد و هری بالا را نگاه کرد . هر میون قبل از او به انتهای صفحه رسیده بود . آن را به زور از دستان هری بیرون کشید ، از چهره ی او ترسیده بود ، بدون نگاه کردن آن را بست ، مثل اینکه چیز شرم آوری را پنهان میکند .

« هری ... ؟ »

اما او سرش را تکان داد . یک اطمینان درونی او داشت از بین می رفت ، دقیقا همان احساسی را داشت که پس از ترک کردن رون به او دست داده بود . او به دامبلدور اعتماد کرده بود ، او را تجسم خوبی و خرد می دانست . همه ی آنها خاکستر بودن: دیگر چه می توانست از دست بدهد ؟ رون ، دامبلدور ، چوب جادوی ققنوس ...

« هری » انگار که همه ی این افکار را شنیده بود . « به من گوش کن . این ... این خیلی مطالعه ی خوبی نبود ... »

« آره ، تو میتونی این حرف رو بزنی ... »

« ... اما فراموش نکن هری ، این نوشته ی ریتا اسکیتره . »

« نامه ی دامبلدور به گریندلوالد رو خوندی ، نخوندی ؟ »

« آره ، من ... خوندم . » درنگ کرد ، آشفته به نظر می رسید ، چایش را در دست سردش

تکان میداد . « فکر کنم این بدترین تیکه شه . میدونم که باتیلدا فکر می کرد اینا همش

فقط صحبت بوده ، اما " برای آسایش بیشتر " شعار گریندلوالد شد ، توجیه او برای تمام

قساوتهایی که بعدا مرتکب شد . و ... بنابر اون ... به نظر میرسه که دامبلدور بهش اون ایده

رو داده . میگن حتی " برای آسایش بیشتر " در تمامی ورودی نورمنگارد حک شده بود . «

نورمنگارد چیه ؟ »

« زندانی که گریندلوالد برای حبس کردن رقبایش درست کرده بود . خودش هم همونجا

مرد ، همونبار که دامبلدور دستگیرش کرد . بهر صورت ، این ... این خیلی فکر بدیه ، که

ایده های دامبلدور در به قدرت رسیدم به گریندلوالد کمک کرده . اما از جهت دیگر ، حتی

ریتا هم نمیتونه وانمود کنه که اونها همدیگرو بیشتر از چند ماه یه تابستون ، اونم زمانی که

جفتشون واقعا جوون بودن ، میشناختن ، و ... »

هری گفت « میدونستم که اینو میگی . » نمیخواست خشمش را به سمت او پرتاب کند ، اما

بسیار سخت بود که صدایش را یکنواخت نگه دارد « میدونستم که میگی " اونا جوون بودن

" . اونا همسن الان ما بودن . و ما الان اینجاییم ، زندگیمون رو به خطر انداختیم تا با

جادوهای سیاه مبارزه کنیم ، و اون اونجا بوده ، با رفیق جدیدش رو هم ریخته بوده و

داشته واسه سلطه پیدا کردن به ماگلهها نقشه می کشیده . »

دیگر نمی توانست مانع خشمش بشود ، بلند شد ، شروع به قدم زدن در اطراف کرد تا

شاید بتواند از شر مقداری از آن خلاص شود .

هرمیون گفت « من نمیخوام از چیزی که دامبلدور نوشته دفاع کنم . » « همه ی اون " حق فرمانروایی " آشغاله ، چیزی که الان همه جا رء گرفته اینه " جادو قدرت است " . اما هری ، مادر او به تازگی مرده بوده ، او تو خونه تنها گیر کرده بوده ... »

« تنها ؟ تنها نبوده ! او برادر و خواهرش رو واسه مصاحبت کردن داشته ، خواهر فشفشه اش که او زندانی کرده بود ... »

هرمیون گفت « من اینو باور ندارم . » او هم از جایش بلند شد . « اون دختر هر مشکلی که داشته ، فکر نمیکنم فشفشه بوده . دامبلدوری که ما میشناسیم هرگز ، به هیچ وجه ، اجازه نمیداد ... »

هری فریاد زد « دامبلدوری که ما فکر میکردیم میشناسیم ، نمیخواست با زور بر ماگلهای پیروز بشه ! » صدایش در سرتاسر تپه اکو میشد ، و چند پرنده ی مشکی به هوا بلند شدند ، در حالی که پیچ و تاب می خوردند و به آسمان مروارید رنگ اعتراض میکردند .

« اون تغییر کرد هری ، تغییر کرد ! به همین سادگی ! شاید در هفده سالگی همه ی اینها رو قبول داشته ، اما تمام بقیه ی زندگی او وقف مبارزه با جادوهای سیاه شده ! دامبلدور کسی بود که جلوی گریندوالد رو گرفت ، کسی که همیشه به نفع حفاظت ماگلهای و حقوق ماگل زاده ها رای میداد ، کسی که از همون اول با اونی که میدونی مبارزه کرد ، و کسی بود که در راه ساقط کردن اون مرد . »

کتاب ریتا بین آنها روی زمین افتاده بود ، چهره ی آلبوس دامبلدور به هر دوی آنها لبخند غمگینی می زد .

« هری ، متاسفم ، اما دلیل واقعی عصبانی شدن تو اینه که دامبلدور اینا رو خودش بهت نگفته . »

هری نعره زد « شاید » و بازوهایش را دور سرش انداخت ، نمیدانست که آیا سعی دارد تا عصبانیتش را ننگه دارد یا از خود در برابر سنگینی توهمات خودش محافظت کند . »

هرمیون، بین از من چی خواسته! هری، زندگیت رو به خطر بنداز! و بازهم! و بازهم! و از من توقع نداشته باش که همه چیز رو توضیح بدم، فقط مثل آدمهای کور به من اعتماد کن، مطمئن باش که میدونم دارم چی میکنم، به من اعتماد کن حتی اگه من به تو اعتماد نکردم! همه ی واقعیت هرگز! هرگز!

صدایش با فشار بالا رفت، و آنها همدیگر را در سفیدی و پوچی نگاه کردند، و هری احساس کرد که، آنها به ناچیزی حشره ها زیر آسمان بی کران، هستند.

هرمیون نجوا کرد «اون دوست داشت» «می دونم، دوست داشت.»

هری دستهایش رو پایین انداخت.

«هرمیون، نمی دنم اون چه کسی رو دوست داشته، ولی اون هرگز من نبودم. این دوست داشتن نیست، آشفتگی که اون من رو توش رها کرده. او گریندل والد رو یک چشم انداز لعنتی از تفکرات واقعی اش بیشتر از من سهم داده.»

هری چوب جادوی هرمیون را که توی برف ها انداخته بود برداشت، و پشت به ورودی چادر روی زمین نشست.

«واسه جای ممنونم، من مراقبم. برگرد تو گرما»

هرمیون لحظه ای درنگ کرد، اما مرخصی را تشخیص داد. کتاب را برداشت و از کنار هری به سمت چادر قدم زد، در حالیکه این کار را میکرد، بالای سر او را با دستش نوازش کرد. موقعی که او لمسش می کرد، هری چمانش را بست، از خودش متنفر بود که آرزو دارد گفته ی او درست باشد: که دامبلدور واقعا مواظب بود.